

بخش ششم عبور از البرز

صبح روز ۱۱ آوریل خدمتکار ترک سرکنسول نزد ما آمد و اطلاع داد که اسبها در خارج از ساختمان آماده می‌باشند. ما هم اسباب خود را جمع کرده و مشغول صرف صبحانه شدیم. آنگاه پس از تشکر از میزبان مهربان و میهمان‌نواز به اسب‌های ایرانی نشستیم و به سرعت از رشت خارج گشتیم. چاروادارهای ما، ۲ پسر بچه ایرانی بدون کفش، پای پیاده ما را همراهی می‌کردند. آنها چوبدستی بلندی در دست داشتند و توشه راه را در کیسه‌ای به دوش خود حمل می‌نمودند.

جاده رشت به تهران یکی از مهمترین جاده‌های ایران است. تمامی سفرها از این طریق به پایتخت می‌روند و کالای روسی از این راه به مرکز ایران می‌رسد. رفت و آمد در این جاده زیاد است و به جز قسمتی در ارتفاعات البرز باقی مسیر از کیفیت خوبی برخوردار می‌باشد. مسافرینی که از سواحل دریای مازندران به سمت تهران و مرکز ایران حرکت می‌کنند باید اسب‌های خود را از رشت تا قزوین کرایه کنند. بین قزوین و تهران، مانند جاده‌های روسیه، خط دلجان برقرار می‌باشد. فاصله تهران تا سواحل دریای مازندران حدود ۳۳۰ کیلومتر است.

جاده بلافاصله پس از خروج از رشت وارد جنگل انبوهی شد. بوته‌های بلند و پرپشتی دو طرف جاده را فرا گرفته بود و پشت آنها درختان تنومند و پر شاخ و برگ به شکل جنگل فشرده‌ای بود. به علت رطوبت زیاد هوا به روی سنگ‌ها گل‌سنگ روئیده بود. علف‌های هرز به قدری بلند بودند که دید جاده را کور کرده و محیط خوبی برای مخفیگاه ببرها ایجاد می‌کردند. به دفعات از روی جوی‌ها و رودخانه‌های کوچکی، توسط پل‌های سنگی در حال ریزش، عبور کردیم. در این جویبارها لاک‌پشت، قورباغه و مارهایی منزل داشتند. گله‌های گاو و گوسفند از نژاد اصیل در چمنزارهای اطراف مسیر مشغول چرا بودند. کلاغ‌ها با قورباغه‌های جویبارها همخوانی می‌کردند. از نکات جالب، سوارکاری منظم گروهی بود که با سرعت تاخت می‌کردند. در کاروان دیگری زن‌ها نشسته در زنبیل‌هایی با سقف و پرده پارچه‌ای، در حالیکه دو زنبیل بار اسبی شده و از دو طرف حیوان آویزان بود، سفر می‌نمودند. حتماً آنها برای نشستن در درون این زنبیل‌های عمیق از نردبان استفاده می‌کردند. گاهی هم زن‌ها نشسته بر الاغی دیده می‌شدند. آنها مانند مردان

پاهای خود را از دو طرف حیوان آویزان کرده بودند.

جاده از میان روستاها و خانه‌های منفرد عبور می‌کرد. خانه‌ها از حدود ۲۰ تا ۳۰ الوار ساخته شده بودند. آنها را با شاخه‌هایی محکم‌کاری کرده و با یک لایه گاه گل پوشانده بودند. سقف شیب‌دار آنها از تیرچه‌های تراشیده شده نوک تیزی ساخته و با الیاف برنج پر شده بود. روستائیان میوه و مواد خوراکی می‌فروختند. گذشته از آنها اطاقک‌هایی با سقف پوشالی دیده می‌شد که به روی ۴ پایه چوبی قرار داشت تا حیوانات و علوفه آنها از شر باران در امان باشند.

ساعت ۲ به اولین ایستگاه مسیر به نام قدوم رسیدیم. من هنوز به سوارکاری عادت نکرده بودم و خستگی شدیدی احساس می‌کردم. در ساختمان‌سنگی و قدیمی ایستگاه در یک اطاق سرد و کثیف که هیچ اسبابی حتی یک تختخواب هم در آن وجود نداشت اقامت کردیم. کف اطاق گل لگدکوب شده بود. دیوارهای مرطوب آن کپک زده و به روی آنها خزه روئیده بود. چندین پرستو در سقف آن لانه کرده بودند و وجود آنها به کثیفی اطاق کمک می‌کرد. این اطاق در نظر من مانند محل اختفای راهزنان بود اما در طول سفر متوجه شدم که این یکی از بهترین اطاق‌های کاروانسراهای ایران به حساب می‌آمد. پس از ۴ ساعت سوارکاری و حرکت پیاده از میان جنگل‌های مرطوب، به این کاروانسرا رسیده بودیم. آتشی در کف گلی اطاق روشن کردیم که باعث عصبانیت پرستوها شد. از آنجایی که چیز دیگری برای خوردن یافت نمی‌شد در این آتش تخم‌مرغ و چای فراهم کرده و با نان خوردیم. اگر چه غذای شاهانه‌ای نبود اما کشیدن توتون مرغوب و اصل ایرانی در پیپ‌های لوله بلند و بیرون دادن دود خوش بو و آبی رنگ آن خستگی ما را از تن خارج کرد.

صبح روز بعد قدوم را ترک کردیم. منظره مسیر کاملاً تغییر کرد و جاده خراب و سنگ‌لاخ شد. خبری از رودخانه یا جویبار نبود اما منظره هنوز هم زیبا بود. درخت‌های مرطوب و بیمار جنگل‌های گیلان جای خود را به درختان سرسبز، سالم و بلند نواحی خشک که در میان چمنزارهای سرسبز بهاری به شکل زیبایی دیده می‌شدند داده بود. ارتفاعات بلند البرز در افق مشاهده می‌شد. در سمت چپ مسیر، قلّه درفاخ و در سمت راست آن قلّه سپیدپوش رحمت‌آباد، در دوردست، به چشم می‌خورد و پرتو خورشید به روی آنها بسیار زیبا می‌نمود. پس از چند ساعت حرکت به اولین ارتفاعات رسیدیم و مسیر حرکت به شدت سربالائی شد. روستای امامزاده هاشم در بالای یکی از این ارتفاعات قرار داشت. کلبه‌های روستا از جنس نی و پوشال گندم از کمرکش کوه تا کنار جنگل پرپشت، مانند آشیانه پرنندگان به نظر می‌رسید.

صدای شرشر آبی از دور دست به گوش رسید و در انتظار دیدن رودخانه بودیم. پس از طی مسافتی به سفید رود رسیدیم که نام صحیحی برای این رودخانه بود زیرا رنگ آب خاکستری روشن بود. جاده مانند جاده‌های قفقاز از سینه کوه‌ها بالا می‌رفت. در سمت چپ مسیر، دره‌ای بود که سفید رود در قعر آن جریان داشت و در سمت راست ارتفاعاتی سر به آسمان می‌ساختند و جاده از آنها بالا می‌رفت. در بعضی قسمت‌های مسیر، سوارکاری

خطرناک می‌نمود و اگر پای حیوان لیز می‌خورد اسب با سوارکار به قعر دره پرتاب می‌شد. اندکی جلوتر رودخانه ۲ شاخه شد و جزایر کوچکی با پوشش گیاهی در آن پدیدار گشت. چمنزارهای اطراف رودخانه رنگ سبز روشن و خوش رنگی داشتند که در کنار رنگ سبز تیره درختان کوه‌های جنگلی، رنگ سفید قله‌های سپیدپوش و رنگ آبی آسمان تابلو زیبایی را ایجاد می‌کرد.

پس از عبور از گذرگاه‌های خطرناکی، صدای زنگوله‌های متعدد کاروانی به گوش رسید. ابتدا قابل تشخیص نبود که این صدا از کدام طرف می‌آید اما پس از مدتی در میان گرد و غبار فراوان، یک کاروان قاطر در سینه کوه و بین صخره‌ها پدیدار گشت. هنگام عبور از کنار آنها متوجه شدم که زنگوله‌هایی که از گردن حیوانات آویزان بود چند زنگوله در داخل یکدیگر بود و زنگوله‌های میانی، کار چکش زنگوله‌های بزرگتر را انجام می‌دادند. اولین حیوان کاروان، زنگوله بسیار بزرگی به اندازه یک ناقوس کوچک کلیسا به گردن داشت که صدای آن بلند و بسیار قوی بود. زنگوله‌های تمامی کاروان‌های ایران به این شکل است که نکات مفید متعددی دارد. یکی از آنها پیدا کردن حیوان در میان مه و هوای برفی است زیرا در ارتفاعات اغلب هوا ناگهان تغییر می‌کند. دیگری یافتن حیوان در تاریکی شب و علت دیگر جلوگیری از خوابیدن ساربان است. صدای زنگ کاروان‌های ایران نه‌فقط در سکوت شبانه بیابان بلکه در ارتفاعات با هوای تمیز هم از فاصله بسیار دور به گوش می‌رسد. معمولاً یک ساعت پس از شنیده شدن زنگ، خود کاروان پدیدار می‌گردد. این کاروان از ۴ نفر تشکیل می‌شد که رده‌های آبی ژنده‌ای به تن داشته و دستاری به کمر بسته بودند. ریش‌های پریشتی صورت آنها را مزین می‌کرد. آنها با چوبدستی‌های بلند و کلفت خود و با داد و فریاد، حیوانات خسته را حرکت می‌دادند. بار سنگین این کاروان کشمش و خشکبار بود که در کیسه‌های چرمی پشم‌داری بسته‌بندی شده بودند.

بعد از ظهر همان روز پس از عبور از روستای قدیمی رستم‌آباد به رودبار رسیدیم. با افزایش ارتفاع، کاهش دمای هوا کاملاً محسوس بود. مسیر مانند زیگ زاگ از سینه کوه بالا می‌رفت. با گذشتن از صخره‌ای که به داخل جاده پیشروی کرده بود ناگهان دره عمیقی پدیدار شد. صخره به صورت عمودی تا ته دره می‌رسید. تعداد خانه و آبادی بسیار کمتر شده بود. کشتزارها در عمق دره به اندازه یک تمبر پست بوده و کشاورزان مانند نقاط تیره‌ای به نظر می‌رسیدند. سر من با نگاه کردن به ته دره گیج رفت. گاهی شیب مسیر به اندازه‌ای زیاد بود که اسب باید مستقیماً از کوه بالا می‌رفت. در بعضی نقاط مجبور بودیم از اسب به زیر آمده و پای پیاده حرکت کنیم. گاهی ابرها در زیر پای ما بودند. آنها با سرعت زیاد دره را پر کرده و فقط قله کوه‌ها رؤیت می‌شد. گاهی عقابی به تنهایی بدون بال زدن در آسمان می‌چرخید و ناگهان مانند سنگی به قعر دره سقوط می‌کرد تا پرنده‌ای را که چشم‌های تیزبین او تشخیص داده بود، در آسمان شکار کند. از پوشش گیاهی رفته رفته کاسته می‌شد. گاهی از کنار درخت زیتونی می‌گذشتیم. از آسمان بوی برف به مشام می‌رسید. قله مرتفع بالای سر ما بودند. با شنیدن فریاد یکی از چاپارشاگردها که می‌گفت

"صاحب، آنجا منجیل است." همه خوشحال شدیم. پیش از تاریکی هوا به منجیل و چاپارخانه آن رسیدیم.

در چاپارخانه‌های ایران یک یا ۲ مرد از طرف دولت خدمت می‌کنند تا از اسب‌ها مراقبت کرده و از مسافر کرایه دریافت کنند. در این ایستگاه از آنها یک مرغ و ۱۰ تخم مرغ خریداری کردیم. هنگام صرف این غذا که شدیداً به آن احتیاج داشتیم هر دو آنها نشسته بودند. آنها ما را تماشا کرده و در پوست کندن تخم‌مرغ‌ها، ریختن شکر در چای و چاق کردن چیق ما با دست‌های کثیف خود به ما کمک می‌کردند. علت این خدمات محترمانه پس از صرف غذا و زمانی که آنها از ما تقاضای انعام کردند، مشخص شد. خساست و تقاضای پول بی‌جا برای کاری که از آنها درخواست نشده از مشخصات ایرانیان می‌باشد. کوچکترین حرکتی مانند پوست کندن تخم‌مرغ یا روشن کردن چیق با جمله "انعام، صاحب" همراه بود. این دو نفر حتی سعی کردند با خواندن ترانه بسیار بد و نمایش دادن طرز نماز خواندن مسلمانان، از ما پول بگیرند.

هنگام غروب سری به تلگرافخانه در نزدیکی ایستگاه زدیم. اوضاع دفتر بی‌اندازه آشفته بود. این تلگرافخانه اطاق کوچک و مخروبه‌ای بود که یک دستگاه تلگراف بسیار قدیمی و زنگ زده داشت. کارمندان مشروب قوی خورده و مست بودند اما به خاطر اثبات تبحر خود تلگرامی ارسال کردند. آنها چنین می‌پنداشتند که من هرگز در عمر خود دستگاه تلگراف ندیده‌ام. عیسی‌بیک برای آنها موعظه کرد و از مضرات نوشیدن مشروبات الکلی سخن گفت. روزی پیامبر اسلام دو نفر را دید که مشغول خوردن شراب بودند. آن دو نفر پس از صرف مقداری مشروب، پرخاشجو و خشن شده، با هم دعوا کرده و یکی از آنها کشته شد. به این دلیل او صرف مشروبات الکلی را برای مسلمانان ممنوع کرد. بیشتر ایرانیان مخصوصاً اعیان و اشراف در صرف مشروبات الکلی افراط می‌کنند. آنها عقیده دارند که در قرآن فقط خوردن شراب حرام است و از نوشیدنی‌های قوی مانند ودکا و ویسکی در این ممنوعیت نام برده نشده است.

مأمورین تلگرافخانه گفتند که آنها هم مانند سایر اهالی گیلان علتی برای این کار خود داشتند و آن درگذشت والی گیلان بود که هنوز جانشینی برای او انتخاب نشده بود. شاه، والیان را معمولاً برای مدت یک سال منصوب می‌کند. او ولایت را به شخصی واگذار می‌نماید که مالیات بیشتری نصیب دربار کند. مسئولین تلگرافخانه معتقد بودند با ورود والی جدید به مالیات و عوارض افزوده خواهد شد تا او گذشته از سهم دربار، مقدار زیادی هم برای خود پس انداز کند. او در خاتمه سال، سهم دربار را پرداخت می‌کرد و باقی را که به همان اندازه بود به جیب خود می‌زد. مأمورین تلگرافخانه برای درگذشت یک چنین شخصی جشن گرفته بودند. کاملاً بدیهی است که کشوری با این مشخصات و مردمی که در عذاب می‌باشند هرگز پیشرفت نخواهد کرد.

در گرگ و میش بامداد روز ۱۴ آوریل به راه افتادیم و پس از چند ساعت به ته دره و کنار رود رسیدیم. دشت وسیع سبز و خرمی بود و گله‌های فراوانی از بز و گوسفند

مشغول چرا بودند. پل سنگی طویلی که ۸ چشمه داشت ما را از روی رودخانه شاهرود عبور داد. وضعیت این پل هم مانند سایر پل‌های ایران بسیار وخیم بود. پل‌های جاده‌های ایران یا به همت یک سفیر خارجی و یا وصیت یک ایرانی متمول ساخته می‌شوند و دولت حتی یک شاهی به ساخت یا نگهداری آن کمک نمی‌کند. به این دلیل هیچیک از آنها وضعیت مناسبی نداشته و پس از مدتی ریزش می‌کنند. یک ضرب‌المثل ایرانی می‌گوید "پل علامتی است که سوارکار را از وجود رودخانه آگاه می‌کند".

چندین ساعت در آبادی کوچک پاچنار توقف کردیم تا اسب‌ها استراحتی کرده و آبی بنوشند. من از فرصت استفاده کرده و منظره را ترسیم کردم. مدل نقاشی من قلّه کوهی بود که در میان قلال کوتاه‌تر زیر اشعه آفتاب، سرخ رنگ شده بود. تمامی رنگ‌های سبز روشن، آبی، سبز تیره، زرد، قهوه‌ای و سایر رنگ‌ها در این تابلو وجود داشت. رنگ کوه به دلیل وجود سنگ آهن و مس فراوان، سرخ بود. این املاح در سطح کوه قرار داشت و بدون هیچ زحمتی می‌شد آنها را استخراج نمود. تعدادی از اروپائیان مقیم تهران این نکته را به شاه گوشزد کرده و او را از وجود ثروت بی‌کرانی که کاملاً در دسترس می‌باشد، آگاه نموده‌اند. اما او به سخن آنها به دیده شک و تردید می‌نگرد و به گفته آنان اعتقادی ندارد. حتی طلا و نقره هم در کوه‌های ایران فراوان یافت می‌شود. زمانی که دکتر پولاک^۱ از شاه سؤال کرد که چرا او به این نعمت بی‌کران توجهی ندارد او پاسخ داد "ما احتیاجی به حفر زمین برای به دست آوردن طلا و نقره نداریم. ما این فلزات را از طریق کیمیاگری به دست می‌آوریم".

مسیر مجدداً سربالائی شد و از سینه کوهی بالا رفت. وقتی به تاج کوه رسیدیم منظره زیبا و بی‌نظیر دیگری در مقابل دیده‌گان ما نمایان شد. جاده مانند یک ریسمان باریک بود و مسافری مانند نقطه‌هائی دیده می‌شدند. هوا سرد شده بود و ما به زودی به قلل برفی خواهیم رسید. مه شدیدی منطقه را در بر گرفت و مناظر افسون‌کننده به ناگاه غیب شدند. تنها چیزی که دیده می‌شد تخته‌سنگ‌ها و صخره‌های کنار جاده بود که شبیه ارواح و اشباح تیره و بزرگ در درون یک چادر سفید رنگ به نظر می‌رسیدند. فقط چند قدمی اطراف مسیر دیده می‌شد. برف همه جا را سفید کرده بود. ساعت ۵ در روستای کارسان با کلبه‌های کوچک و کاه گلی توقف کردیم. وارد کلبه‌های شدیم و بلافاصله چند ایرانی ما را احاطه کردند تا با یک فرنگی دیداری داشته باشند. یکی از آنها پیرمردی بود با ریش بلند و سفید که سایرین برای او احترام خاصی قائل بودند. در پاسخ ما در مورد محترم بودن او به ما گفته شد که او کدخدای آبادی می‌باشد. تمامی روستاهای ایران یک کدخدا دارند که توسط اهالی انتخاب می‌شوند. هر کسی می‌تواند کدخدا شود اما رسم بر این است که یک پیرمرد را به این سمت انتخاب کنند. کدخدا برای مدت ۳ سال انتخاب می‌شود. در صورتیکه اهالی

۱. Polak جاکوب ادوارد پولاک، تولد ۱۲ نوامبر ۱۸۱۸ در چک، درگذشت ۸ اکتبر ۱۸۹۱ م در وین، پزشک و نویسنده اطریشی و پدر طب نوین در ایران که از ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۰ پزشک شخصی ناصرالدین شاه بود. او در سال ۱۸۶۵ م کتاب کشور ایران و مردمانش را منتشر نمود.

از او ناراضی باشند او مدت ۳ سال را خدمت می‌کند. اگر اهالی از او رضایت داشته باشند او می‌تواند مجدداً انتخاب شود. تمامی اختلافات روستا توسط کدخدا حل و فصل می‌شود. او هنگام دزدی، قتل، مرگ، دفن و سایر موارد ضروری تصمیم گیرنده است. حتی در مورد نوع محصول، زمان کشت و برداشت آن در مزارع مختلف روستا هم از او نظرخواهی می‌شود. او در این سمت حقوقی ندارد اما از پرداخت مالیات معاف است.

من برای این اطلاعات باید از عیسی‌بیک تشکر کنم. او می‌گفت در شبه جزیره آبخوران هم دقیقاً به همین ترتیب عمل می‌شود. علت این کار بسیار روشن است زیرا تمامی مردم این ناحیه از ایران ریشه در اقوام ترک دارند. حتی در این منطقه هم زبان تاتاری صحبت می‌شود و آداب و رسوم آنها شبیه آداب و رسوم تاتارهاست.

ساعت ۶ صبح روز بعد کارسان را ترک کردیم. تمام شب برف باریده بود و بارش آن هنوز هم ادامه داشت. مسیر سربالائی بود و جاده اصلاً دیده نمی‌شد. اسب‌ها به آرامی و با احتیاط حرکت می‌کردند. آنها تا مستقر نشدن پای اول پای دوم را بر نمی‌داشتند. در چندین مورد پای حیوان در بین سنگ‌هایی که زیر برف بود گیر کرد و نزدیک بود بشکند. خطر افتادن از اسب زیاد بود. در موردی فقط با شانس موفق شدم پای حیوان را از میان سنگ‌ها و چاله‌های مسیر خارج کنم. یک بار اسب من تا شکم در درون چاله‌ای افتاد و حیوان علاقه‌ای برای حرکت از خود نشان نداد. مجبور شدم از اسب به زیر آمده، به زور تسمه او را مجبور به حرکت کرده و در این شرایط پیاده روی کنم.

اصلاً نمی‌شد مسیر و محیط اطراف را تشخیص داد و تنها چیزی که مشخص بود حالت و فرم تخته‌سنگ‌ها و صخره‌ها بود. برف شدید همه چاله‌های بین تخته‌سنگ‌ها را پر کرده بود. بارش شدید برف باعث می‌شد که بیش از ۲۰ متری جلو خود را نبینیم. در درون دره‌ای که اندکی گرم‌تر بود حرارت بدن ما برف لباس‌ها را ذوب کرد و در اثر باد سرد، لباس‌ها به سرعت منجمد شدند. تمامی بدن ما یخ بسته بود. لباس‌های ما تبدیل به یخ ضخیمی شده و از حرکات بدن ما جلوگیری می‌کرد. سمت چپ صورت و بدن ما به روی زین منجمد شده و ما تبدیل به ۲ مجسمه یخی شده بودیم. دست‌های من حس نداشت و قدرت گرفتن افسار اسب را نداشتیم. افسار به روی گردن حیوان افتاده بود و مجبور بودم به حرکت حیوان اعتماد کنم. حتی قدرت باز نگه داشتن چشم‌های خود را هم نداشتم و پلک‌هایم به روی هم می‌افتاد. انعکاس نور پس از برخورد به برف، چشم را آزار می‌داد. به زودی پاهایم نیز بی‌حس شدند اما خوشبختانه هنوز در رکاب بودند. برای جلوگیری از انجماد بدن از اسب‌ها به زیر آمده و پیاده حرکت کردیم. اگر دم اسب خود را در دست نداشتم اسب و مسیر را از دست می‌دادم. همراهان من اصلاً دیده نمی‌شدند. گاهی مسیر را به اشتباه می‌رفتیم و مجبور بودیم عقب گرد کنیم. بالاخره به یک کاروان قاطر برخوردیم و به همراه آنها حرکت کردیم. آنها دو نفر سرباز به همراه داشتند که پیشاپیش کاروان حرکت کرده و با فرو کردن سرنیزه‌های خود در برف و یخ، مسیر را می‌یافتند. شرایطی نبود که بتوان سوارکاری کرد و همه پیاده حرکت می‌کردیم. سرعت حرکت بیش از اندازه آهسته بود.

کاروان ما در این شرایط به آرامی پیش می‌رفت.

هنگام حرکت تصمیم داشتیم تا قزوین سوارکاری کنیم اما با توجه به شرایط در چند فرسنگی آن توقف کردیم. سرکنسول و لاسف در مورد قریه مسره به من هشدار داده بود که شپش، ساس و کنه بدی دارد اما چون چاره دیگری نداشتیم مجبور شدیم در این ایستگاه توقف کنیم. در چاله وسط اطاق آتشی روشن شد و همه دور آن جمع شدیم. نشستن یک بعدازظهر کامل در یک اطاق خفه، سیاه، کوچک و دودآلود بدون هوای کافی، در میان ۴ تاتار و ۲ ایرانی که حرکات من غیرمسلمان را کاملاً زیر نظر داشتند بسیار خسته کننده شد و تصمیم به ادامه سفر گرفتیم. اما عیسی‌بیک و سایرین مرا بر حذر داشتند زیرا طوفان هنوز فروکش نکرده بود. به این ترتیب ما ۷ نفر در این اطاق خفه، شب را به صبح رساندیم. به زودی هیزم‌ها همه سوخت و از شدت آتش کم شد. گرمای بیش از اندازه تبدیل به سرمای سوزناکی گشت. دست‌ها و صورت من سوزش شدیدی داشت و لباس‌های من هنوز خیس بود. در مجموع به خاطر نظر ناپاک مسلمانان شب بسیار بدی را سپری کردم. صبح روز ۱۶ آوریل به حرکت ادامه دادیم. بارش برف به پایان رسیده بود اما چاله‌های مسیر را در زیر خود مخفی می‌کرد. مسیر سرازیری بود. به زودی به کوهپایه رسیدیم و اطراف ما به دشت سبز، خرم و پهناوری تبدیل شد. هیچ اثری از برف نبود. بالاخره در دور دست دروازه غربی قزوین رؤیت شد. تاکستان‌های فراوانی در نزدیکی شهر وجود داشت. پس از چند ساعت به دروازه شهر قزوین رسیدیم. دروازه دو برج داشت که با کاشی‌های آبی و سبز تزئین شده بودند. پس از عبور از دروازه، مستقیماً وارد خیابان طویل و باریکی شدیم که در دو طرف آن مغازه‌هایی دیده می‌شد. شهر خیلی کثیف به نظر می‌رسید و خیابان‌های آن سنگفرش نبود. مستقیماً به سمت مهمانخانه شهر رفته و اطاقی گرفتیم. میلمان اطاق مرا شگفت زده کرد زیرا دو تختخواب با تشک و روختی، یک میز و چند صندلی با پشتی داشت. پاسخ مسئول غذاخوری در جواب سؤال من که برای خوردن چه دارید مرا بسیار متعجب کرد زیرا او از چای، قهوه، شراب، تخم‌مرغ، مرغ، سوپ و کتلت نام برد. به یک کلام هتل خوب، راحت و مدرنی بود.

پس از صرف شام به دیدن شهر رفتیم. شهر خراب‌تر از رشت به نظر می‌رسید. مصالح ساختمان‌ها و خانه‌های کوتاه از جنس خشت خام بود. سقف خانه‌ها صاف بود و هیچیک از اطاق‌های رو به خیابان آنها پنجره نداشت. در گوشه و کنار خیابان‌ها زباله و لاشه جانوران دیده می‌شد و بوی مردار همه جا به مشام می‌رسید. از بازار بزرگ شهر دیدن کردیم. کوچه‌های پیچ در پیچ کثیفی بود که سقف گنبدی شکلی داشت به این جهت داخل بازار بسیار تاریک بود.

تنها ساختمان دیدنی شهر که با خانه‌های یک‌نواخت تفاوت داشت کاخ بزرگ و زیبای محل اقامت والی بود. گذشته از آن دروازه بزرگی با آجرهای لعابدار با نقش‌های بسیار زیبا در شهر وجود داشت. بالای آن اطاقی دیده می‌شد که به هر ۴ طرف پنجره داشت. یک گروه موسیقی سنتی مشغول نواختن بودند. آلات و ادوات آنها طبل، شیپور و فلوت

بود. آنها همه روزه هنگام غروب در این محل به نواختن می‌پرداختند. ابتدا فلوت زن به آرامی آهنگی را آغاز کرد و پس از چندی طبال‌ها با او هم نغمه شدند. آنها طبل را در عوض چوب با شلاق می‌نواختند. آخر از همه شیپورنوازها هم به آنها اضافه گشتند. البته صدای شیپور آنها بیشتر به صدای گاو شباهت داشت. در این سبک موسیقی ملودی خاصی وجود ندارد و هر یک از نوازندگان هر گونه که علاقه داشته باشد ساز خود را به صدا در می‌آورد. رفته رفته صدای موسیقی آنها بیشتر و بیشتر شد. انگشت‌های نوازنده فلوت با سرعت از سوراخی به سوراخ دیگر می‌رفت. با نزدیک شدن به پایان قطعه ابتدا شیپور زن‌ها، سپس طبال‌ها و در انتها فلوت زن به نواختن پایان دادند. به نظر می‌رسید که نوازندگان در خلسه بودند. عرق آنها به روی سازهایشان می‌چکید. فلوت زن گاهی نفس تازه می‌کرد. لپ‌های شیپورزن‌ها به اندازه‌ای باد می‌کرد که چشم‌های آنها نزدیک بود از کاسه خارج شود.

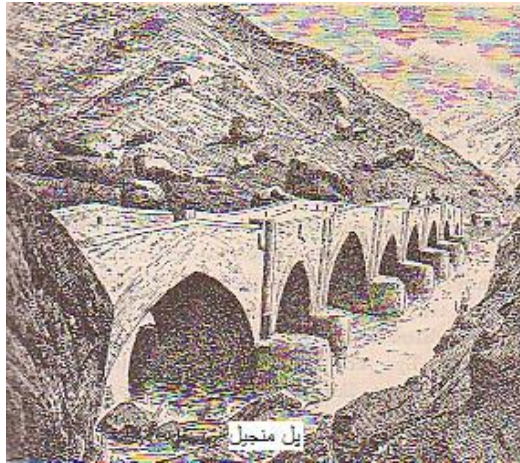
از این نوع برنامه در تمامی شهرهای ایران وجود دارد. گفته می‌شود این سنت از پیش از اسلام باقی مانده است. اعراب پس از تسخیر ایران سعی کردند این رسم را از میان بردارند اما موفق نشدند. سپس به دیدن یک مسجد بزرگ و زیبا رفتیم که تعدادی از اهالی مشغول خواندن نماز روزانه بودند. تا چشم ملا به من افتاد یکباره سکوت کرد و شخصی مرا تا درب مسجد همراهی نمود تا از مسجد خارج شوم.

قزوین در قرن ۸ میلادی پایه‌گذاری شده و مدتی پایتخت ایران بود. اما شاه عباس بزرگ^۱ پایتخت را به اصفهان کوچ داد و از اهمیت قزوین کاسته شد. سپس شهر رو به خرابی نهاد تا زمانی که تجارت داخل ایران با روسیه از طریق این شهر شکوفا گشت و از آن هنگام شهر اندکی ترقی کرده است. اکنون قزوین بر سر جاده تجاری غرب ایران قرار دارد و انبار کالا در شهر فراوان است.

همانگونه که قبلاً اشاره کردم بین قزوین تا تهران یک خط دلیجان رفت و آمد می‌کند. دلیجان یک اطاقک ۴ چرخه‌ای است که سقف قوسی شکل دارد و به صورت گرد دیده می‌شود. این وسیله که از طریق روسیه و سبیری به ایران راه یافته، فقط در این مسیر ۱۵۰ کیلومتری به حمل مسافر مشغول است. دلیجان توسط ۳ اسب کشیده می‌شود و فقط اسب وسط با دو بازوی چوبی بسیار قوی به اطاقک متصل می‌باشد. اسب وسط با سرعت حرکت می‌کند اما دو اسب جانبی ۴ نعل می‌تازند. سورچی‌های دلیجان‌های ایران، در کار خود مهارت خاصی دارند اما در مجموع قابل مقایسه با هم‌تاهای روسی خود نمی‌باشند. تسمه سورچی دائماً در هوا می‌چرخد و هرگاه اسبی از سرعت می‌افتد با آن ضربه‌ای به حیوان می‌زند.

۱. نامدارترین شهریار دوران صفوی و حتی پس از اسلام است. تولد ۱ رمضان ۹۷۸ ه ق برابر ۲۷ ژانویه ۱۵۷۱ م در هرات، درگذشت ۲۴ جمادی‌الاول ۱۰۳۸ برابر ۱۹ ژانویه ۱۶۲۹ م در بهشهر، تاج‌گذاری ۹۸۹ ه ق، سلطنت از ۱۵۸۸ تا ۱۶۲۹ م، پنجمین شاه از دودمان صفوی و فرزند سلطان محمد خدابنده که به مدت بیش از ۴۲ سال با اقتدار آمیخته با استبداد بر ایران شهریاری نمود.

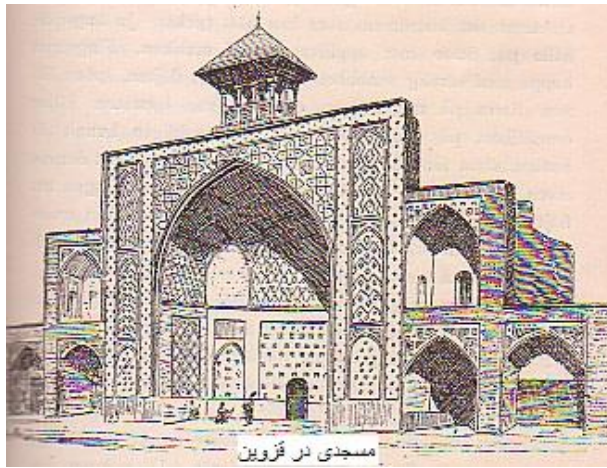
روز ۱۷ آوریل نشسته در دلجانان از دروازه شرقی قزوین خارج شدیم. فاصله قزوین تا تهران ۵ ایستگاه است که در آنها اسبها و سورچی تعویض می‌گردند. به این ترتیب این جاده به ۶ قسمت مساوی تقسیم شده و طول مسیر فقط در یک روز طی می‌گردد. به جز توقف‌ها برای تعویض اسب و سورچی، توقف دیگری در کار نیست. مسیر بسیار خوب بود اما در برخی قسمت‌ها دلجان مجبور بود از میان آب‌های بهاره که از کوه‌ها جاری بودند، عبور کند. ایرانیان این جاده را شاهراه می‌نامند.



پس از ترک ایستگاه اول به نام کاونده، متوجه شدیم که دلجان دیگری بلافاصله پشت سر ما حرکت می‌کند. ۳ تاتار در آن نشسته بودند و به سورچی خود فشار می‌آوردند تا از دلجان ما سبقت بگیرد. البته او موفق نشد و ما پیش از آنها به ایستگاه دوم به نام قشلاق رسیدیم. اسب‌های تازه نفس را تعویض کرده و پیش از آنها ایستگاه را ترک کردیم. اما اندکی پس از آن اتفاق ناگواری افتاد و چوب دلجان ما شکست و ما ناچار شدیم توقف کرده و آن را به طور موقت با طناب ببندیم. در این موقع دلجان تاتارها به سرعت از کنار ما عبور کرد و آنها فریاد زدند "خداحافظ، سفر خوبی برای شما آرزو می‌کنیم، سفر بخیر". پس از مدت کوتاهی دلجان آنها در افق به نقطه‌ای تبدیل شد. هنگامی که ما به ایستگاه سوم به نام پینگه امام رسیدیم آنها مدتی پیش ایستگاه را ترک کرده بودند اما امیدوار بودیم به آنها برسیم. من یک سکه ۲ قرانی به سورچی نشان دادم و گفتم اگر او ما را زودتر از آنها به ایستگاه چهارم به نام حصارک برساند این سکه مال او خواهد بود وگرنه از انعام خبری نیست. سورچی به عشق این سکه ضربه‌ای به اسب‌ها زد و آنها با سرعت تاختند. ما در قسمتی از مسیر در خارج از ایستگاه که یک مسیر فرعی جدا می‌شد از دلجان تاتارها عبور کرده و به باغ ایستگاه حصارک رسیدیم. هنگام عبور از دلجان آنها من کلاه خود را برداشتم و از آنها به خاطر اینکه اسب‌های تازه‌نفس نصیب ما خواهد شد

تشکر کردم.

اندکی پس از ایستگاه چهارم به رودخانه کرج رسیدیم که از کوه‌های البرز سرچشمه گرفته و در نهایت در شنزارهای جنوب شرقی تهران فرو می‌رود. از روی این رودخانه که در کنار کوه کرج تغییر مسیر می‌دهد توسط پل آجری زیبایی عبور کردیم. روستای کرج در سمت راست آن واقع شده و کاروانسرای بزرگی دارد که از زمان شاه عباس بزرگ باقی مانده است. مناظر اطراف بسیار جالب شد و باعث نشاط ما گشت. اطراف رودخانه، محیط سرسبز و خرم بوده و مزارع تا دور دست کشاورزی شده بودند. از کنار



کاروان شتری با صدای زنگوله‌هایش گذشتیم. از کنار سربازها و سوارکارانی سوار بر اسب‌های زیبا، مسافرین پیاده و درویش عبور کردیم. کشاورزان محصولات خود را به روی الاغ‌هایی که پرده بینی آنها را برای تنفس بهتر برداشته بودند برای فروش به پایتخت می‌بردند. پس از بارش ناگهانی تگرگ، هوا بسیار تمیز و مطبوع شد. اشعه‌های سرخ رنگ غروب، دماوند را در افق مقابل سرخ‌گون کرده بود.

ساعت ۷ به آخرین ایستگاه به نام شاه‌آباد رسیدیم. دروازه تهران ساعت ۹ بسته می‌شد و پس از آن هیچکس حق ورود به شهر را نداشت مگر آنکه اجازه‌نامه داشته باشد. به این دلیل در شاه‌آباد توقف کردیم تا شب را پشت دروازه تهران در هوای آزاد به صبح نرسانیم.